

من اعتراف می‌کنم...

SCO

کانون آرمان شریعتی

SCO1385@Gmail.com



سوسن شریعتی

شماره مقاله : ۱۰۲۸

تعداد صفحه : ۵

آفرین بررسی : ۸۸/۰۸

تاریخ تمریر : ۱۳۸۸

www.shandel.org

موضوع :

من اعتراف می‌کنم!

دیروز جوانی از همان نسلی که سوم‌اش می‌خوانند، مرا متهم کرد. متهم به جرائمی که تا دیروز، من دیگران را به آنها متهم می‌کردم. دردناک‌تر از هر شلاقی، چنان بی‌امان و پیگیر تا در نهایت از من اقرار بگیرد، تا اعتراف کنم به جرائم‌ام، تا از آن عرش کبریا بی تجربه بیایم پایین، تا آن خلل ناپذیری پرطمأنینه «خود-آگاه-پنداری» متزلزل شده باشد. تحلیل کردم و شلاق زد. تفسیر کردم و باز شلاق زد. آنقدر گفتم و زد تا اینکه مجبور به اعتراف شدم. اعتراف، مگر نه اینکه باز کردن دست خود است در برابر نگاه دیگران. جرم‌ام این بود که سکوت کرده‌ام و مجازات‌ام اینکه به صدای بلند دلایل‌اش را اعتراف کنم. آیا کسی می‌تواند گریبان مرا بگیرد که چرا در ملاء عام به خودت ناسزا می‌گویی. چرا افکار عمومی را نسبت به خودت مغشوش می‌کنی؟ چرا نظم عمومی را در هم می‌ریزی یا مثلاً پا را از گلیم قانون فراتر می‌گذاری؟

اگر نقد به دیگری - از ما بهتران - جرم باشد، ناسزا گفتن به خود که دیگر اشکالی ندارد. اصلاً چرا معطل ضرب و زور شوم برای نقد خود، برای اعتراف. فقط به اعترافی می‌شود اعتماد کرد که داوطلبانه باشد. با این وجود، اگر نبود شلاق‌های آن جوان، من هرگز حاضر به اعتراف نمی‌شدم. آن نسل سومی می‌دانست برای گرفتن اعتراف باید بر کدام نقاط ضربات‌اش را فرود آورد.

من اعتراف می‌کنم که از این نسل رو دست خورده‌ام. ای کاش همان آدم قبلی باقی می‌ماندم و از خیر و شر رای دادن می‌گذشتم. من که سال‌هاست به حرف هم‌نسلی‌هایم گوش نمی‌کنم، این بار اختیارم را دادم به دست جوانان. یک پروسه طولانی روحی - روانی طی شد تا یک سری عادت‌های جدید را بگذارم بیاید و بنشینند بر سر رفتارهای پیشین. مدت‌های مدید، رفت و آمد کردم با واقعیت، معاشرت کردم با جوان‌ترها، با کم حافظه‌ها، تا استعداد نفوذپذیری را در خود احیا کنم. گذاشتم تحت تاثیر قرار بگیرم. با خودم گفتم خیلی افتخار ندارد غیر قابل نفوذ بودن. اصول‌گیری‌ام را گذاشتم بیاید و قرار بگیرد در گفت و گو با امر ممکن. هزار جور آکروباسی ذهنی و فکری و عاطفی را از سر گذراندم تا بتوانم با قرائتی جدید و به روز، آن اصول اولیه مقدس را رنگ و بوی زندگی و روزمره بدهم تا به تاریخ سپرده نشود. تا وقتی یکی از جوانان مرا متهم به عتیقه بودن و زندانی‌خاطرات و رویاها بودن کرد، با

طراوت و سرخوشی خلافاش را ثابت کنم. پای صندوق رفتم تا اگر قرار به نقد بود و شکایت، کسی خرده نگیرد که: "به تو چه! تو که رای ندادی". چه اشتباهی! اگر رای نمی‌دادم امروز می‌توانستم بگویم: "به من چه، من که رای ندادم". اما رای دادم و چنان سرخوش و هیجان زده از این مشارکت، از این هم‌رنگِ جماعت شدن، از این دگردیسی عمیق و طولانی که اصلاً به بعداً فکر نکردم. بعداً؟ به تنها چیزی که فکر نکرده بودم همین بعداً بود. بعداً یا رای من به کرسی می‌نشست یا رای دیگری. با خودم گفتم در هر دو صورت من همان کارِ همیشگیِ یک شهروندِ منتقد را خواهم کرد: فضولی، نقد، پرسش و... دیگر هیچ کس به من نخواهد گفت: به تو چه؟ یا تقصیرِ همین شماها بود.

من بازیچه شدم، بازیچهٔ یک امید و حالا همین نسلی که نسلِ سوم‌اش می‌خوانند گریبانِ مرا گرفته است که چرا به بازی ادامه نمی‌دهی. اگر رای نمی‌دادم، امروز کسی گریبانِ مرا نمی‌گرفت که چرا پیگیری نمی‌کنی. من همه جور پیگیری را می‌شناختم به جز پیگیریِ رای. رای دادن مرا ملتزم می‌ساخت و همین التزام مرا مکلف می‌کرد و همین تکلیف مرا محتاط می‌کرد. با این وجود همه را پذیرفتم. با خودم گفتم اشکالی ندارد، تازه شده‌ای رئالیست، خداحافظ اتوپیا. تازه شده‌ای رفرمیست، خداحافظ رادیکالیسم. تازه شده‌ای قانون‌گرا خداحافظ...

اصلاً در مخیلهٔ سیاسی - عقیدتی‌ام حتی برای یک لحظه نمی‌گنجید که رای دادن بشود اقدامی پر مخاطره و یا حداکثری. پافشاری بر سر آرزو و آرمان و اصول را می‌دانستم، اما پیگیریِ سرنوشتِ رای هیچ‌گاه جزوِ عادت‌های ما نبوده است. رای دادن به کاندیداهای موردِ تاییدِ نظارتِ استصوابی تاییدِ نظام محسوب می‌شد، اما نقدِ نظام؟ فکرش را نمی‌کردم. احتمالاً همین جرم است که مرا از نشان دادنِ واکنشی ترسانده است. تازه داشتم به قانون‌گرایی و ترس از قانون و هراس از مجرمیت عادت می‌کردم که ناگهان قانون‌گرایی شد خطرناک. شاید به همین دلیل است که خلافِ همگان که این روزها فعال‌اند - چه معترض باشند، چه سرمست از پیروزی - این من شهروندِ ملتزمِ نورسیده مانده است روی دستِ خودش.

از فردای انتخابات زبان‌ام بند آمده است، همه پرسش‌هایم شده است دود و هرگونه قدرتِ عکس‌العمل را از دست داده‌ام. نه می‌توانم به عادت‌های اولیه‌ام برگردم، نه دیگر قادر به گره کردنِ مشتم، پیگیریِ سرنوشتِ رای را هم نمی‌دانستم شدنی است، شدنی هم باشد می‌گویند در خیابان‌ها نمی‌شود.

مجرای قانونی هم که بر روی من بسته است، بالای پشتِ بام هم که نمی‌توانم بروم، تیری در تاریکی و... اگر بگویند اغتشاشگر؟ من تازه شده‌ام شهروند. و حالا اعتراف می‌کنم که می‌ترسم.

این روزها همگی چون رای داده‌اند فعال‌اند - معترض باشند یا سرمست از پیروزی - و من برعکس. درست از وقتی که رای داده‌ام شده‌ام خانه نشین و ناتوان از هر گونه واکنشی. از وقتی رای داده‌ام - مثل این است که - محتاط‌تر شده‌ام، ترسو‌تر شاید. آیا معنای قانونگرایی و التزام به آن، همین احتیاط نیست؟ همین که بدانی و قبول کنی محدودیت را و امیدوار شوی به ظرفیت‌های نهفته‌ی همین حدود. ظاهراً خیر! این را جوانان نشان دادند. من اعتراف می‌کنم که مثل آنها نمی‌توانم به دنبالِ رای‌ام بروم. نفس ندارم. آن نسلِ سومی نمی‌داند که تجربیات آدم را از نفس می‌اندازد. نمی‌داند که خاطره‌ها آدم را بدبین، بیزار و خسته می‌کند. اصلاً رای‌ام مالِ تو. نخواستم. ای کاش او به دنبالِ رای‌اش نمی‌دوید تا کهنسالی من این قدر مشهود نشود.

ای فریاد: این همان دختری است که می‌گفتم بی‌هویت، همانی که برایش وعظ می‌کردم که "اصولاً به لحاظِ ایدئولوژیکی..." یا "اساساً نسلِ بحران زده‌ی شما...". عجب! دارد از من جلو می‌زند و من افتاده‌ام به نفس نفس. آمدم نگاه‌اش دارم تا باز برایش موعظه کنم: "اساساً..." تا معلوم نشود از او عقب افتاده‌ام: "اصولاً..." مگر می‌شود به نامِ زندگی مُرد؟ مگر می‌شود بی‌ایمان جان داد؟ مگر می‌شود بی‌عقیده زد به خیابان؟ مگر می‌شود به سیاست بی‌اعتنا بود و اینچنین دنیای کهنِ سیاست را به تردید و شکاف انداخت؟ برای جیغ و بوق و رنگ شاید بشود، اما پس از آنکه این هر سه ممنوع شد باز چرا آمد، به نام چی آمد، با تکیه بر کی؟ ای کاش نمی‌آمد. اگر نمی‌آمد من هنوز می‌توانستم برایش موعظه کنم و درسِ اخلاق و ضرورتِ داشتنِ عقیده و... حالا چی؟ موجودیتِ جدیدی سر زده است و من نمی‌شناسم‌اش. شبیه دیروز نیست. نه در رفتارِ سیاسی‌اش و نه در کلیشه‌های عقیدتی‌اش. این نسلی که سوم‌اش می‌خوانند پراگماتیست، کم‌حافظه و مدعی... مرا با حجمِ سنگینی از خاطره‌ها و رویاها و تجربه جا گذاشته است. وایسا، ایست! می‌خواهم به تو آگاهی بدهم. کجا؟ و حالا مانده‌ام روی دستِ خودم. نه می‌توانم به دیروزِ تجربه‌هایم مباحثات کنم و نه به امروزِ سبکبالی‌ام. تجربه‌ای که مرا از فرطِ رادیکالیسم به محافظه‌کاری کشانده است. حضورِ پا به پای این جوانانی که نسلِ سومی‌اش می‌نامند و به نامِ زندگی و برای زندگی خطر می‌کنند کارِ شاقی است. نه

می‌توانم دنبال آنها راه بیفتم و نه دیگر آنها به دنبال من خواهند آمد. بر می‌گردم به خانه. روشنفکر عرصه عمومی؟ شهروندی خواهان پس گرفتن رای خویش؟ هیچ کدام. می‌روم تا اطلاع ثانوی عارف می‌شوم. بعدها خواهند گفت: عجب هشیاری‌ای! حتی اگر امروز بگویند: ای آدم بزدل! همیشه همین جور بوده است. این نسلِ سومی شلاق به دست این را نمی‌داند.